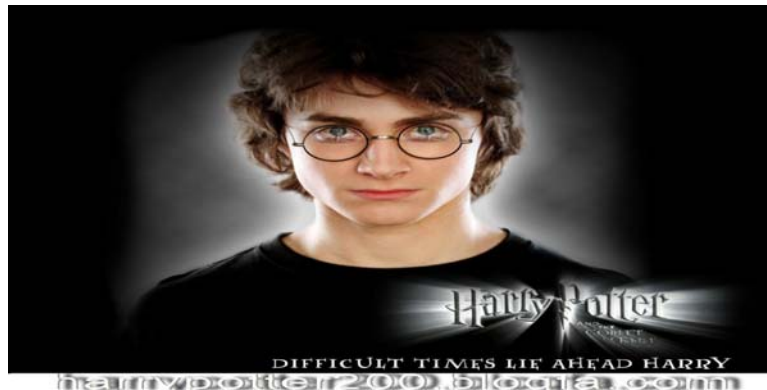


به نام او



:

## Harry potter and Big magic Harrypotter200.blogfa.com

### فصل یک: عروسی جادوگران

هری چشمانش را باز کرد. پرتو نور خورشید از پنجره به چشمانش می خورد و در اتاق تماما ارغوانی رون ویزلی بهترین دوستش چند برابر شد. رون هنوز جواب بود ولی دوقلو های ویزلی که تختشان به آن اتاق آمده بود بیدار شده و رفته بودند. هری عینکش را از میز کنار تختش برداشت و به چشم زد. روز خوبی بود و هوا هم آفتابی بود. دلش برای سوار شدن بر آذرخش یک ذره شده بود و با فکر کردن در مورد آذرخش به یاد سیریوس افتاد و بغض راه دهانش را گرفت و خشمش نسبت به ولدمورت از پیش بیشتر شد... او آخرین مسابقه گریفیندور در مقابل ریونکلاو از دست داده بود زیرا مجبور بود به مجازات با اسنیپ برود با فکر کردن در مورد اسنیپ دوباره خشم وجودش را گرفت و از آن پس آنقدر مسایل ناراحت کننده در پیش داشته بود که احساس می کرد دیوانه سازی درونش زندگی می کند... به پوستر روبرویش نگاه کرد تیم چادلی کنوکز یک گل زده بود... دامبلدور رفته بود... سیریوس... پدر... مادرش... سدریک و خیلی کسان عزیزانشان را از دست داده بودند که منشا همه ولدمورت بود و بس..

هری ما موریتی داشت تا چهارتا جاودانه ساز رو از بین ببره و سپس به سراغ آخرین قسمت روح ولدمورت بره و با به یاد آوردن این مسئله به یاد پیشگویی افتاد: "یا می کشی یا کشته می شوی" هری دو انتخاب داشت یا باید قربانی می شد و می گذاشت تا ولدمورت به جنایاتش ادامه دهد یا او را می کشت. هری چند وقت بود به این مسئله فکر می کرد که چطور ولدمورت نمی تواند عشق را بفهمد و چطور دامبلدور می گفت که تنها راه شکست او عشق است چطور؟ چطور؟

صدای پایی از طرف پله ها می آمد هری خودش را به خواب زدولی کمی از چشمش را باز گذاشت تا ببیند کیست. موهای قرمزیک دختر از لای در پیدا شد نگاهی انداخت و رفت... هری در دلش آشوبی برپا بود او به جینی... ولی ولدمورت باز هم نمی گذاشت تا او زندگی عادی داشته باشد. اگر ولدمورت نبود او الان می توانست... هری اینک از دست خود نیز ناراحت بود زیرا وقتی زمانش را داشته حساب ولدمورت را نرسیده اما صدایی از درونش گفت: تو نمی توانستی... آذرخش را از چمدانش بیرون آورد و با استفاده از کمک ابزاری که هرمیون به او در تولدش به او هدیه کر کرده بود آن راکس زد دمش را صاف و زایده هایش را برید و بعد از دقایقی بسیار هوس آور شده بود ....

پنجره را باز کرد با پاهایش کمی به زمین فشار آورد نسیم صبح گاهی به صورتش خورد و حالش را بسیار خوب کرد. بیشتر از پنج فوت پرواز نکرده بود که صدایی از پشت سرش گفت: هی کجا؟ من هم با تو می آم من هم دلم برای سوار شدن تنگ شده.

هری به پهنای صورتش خندید و گفت: تا مامانت صدامون نکرده بدو....

چند دقیقه بعد همراه بهترین دوستش در آسمان انگلستان پرواز می کردند و داشتند به جکی که درمورد شبیه بودن فلور به یک وزغ می خندیدند. هری احساس می کرد دیوانه ساز ذرونش را با یک وردذ اکسپکتو تمام عیار دور کرده است و برای هیجان بخشیدن به آن روز و داشتن روحیه خوب برای عروسی گفت: چطوره یک کمی بالا تر بریم البته منظورم یک کمی بالاتر از معمول. و رون که قرمز شده بود گفت آخه ممکنه جاروی من نکشه و... هری گفت مشکلی نیست من تورو می کشم. و دست رون رو گرفت و به طرف بالا حرکت کردند. فشار هوا اذیتشان می کرد تا بجایی رسیدند که دیگر نمی توانستند خوب نفس بکشند و هوا سرد شده بود و هری گفت: می دونی در ارتفاع چند متری هستیم؟ رون که به نظر ترسیده بود گفت: نه. و هری گفت حدود ۵۰۰ متر و رون جیغ کوتاهی زد. هری که سردش شده بود گفت: راستی تو می دونی ورد درست کردن بلورز چیه. (دوستان من برای اینکه از خسته کنندگی جلوگیری کنم داستان اینکه هری

خونه دارسلی ها رو ترک می کنه رو نوشتم ودر صورت درخواست اینکارو می کنم) و  
رون گفت:سپیسو آکسریم و با گفتن این حرف گلوله کاموایی در دست رون ایجاد شد و  
هری پوز خند زد اما لحظاتی بعد این اتفاق برای خود اوفتاد و هری که عصبانی شده  
بود گفت:اکسیو بلوز هری و رون و چند لحظه بعد لباس ها رسیدند.و هری با  
پوشیدنش احساس گرمی کرد جان تازه ای گرفته است آن ها به گشت و گزار مشغول  
بودند و دیدن مزارع بسیار دیدنی شده بود.و بعد از مدتی رون دو لیوان آب ظاهر کرد و  
به هری هم داد و پس از خوردن هری گفت دیگه بهتره برگردیم فکر کنم همین الان  
هم مامانت دخدمونو بیاره و با شنیدن این حرف صورت رون بنفش شد البته نسبت به  
کبودی صورتش چیزی نبون اما باز هم محسوس بود و هری گفت:با یک شیرجه  
چطوری و به صورت ناگهانی دست رون را گرفت و سقوط آزاد را شروع کرد و رون تا  
پایین جیغ کشید. و وقتی نفس نفس زنان از جارو پیاده می شد گفت:دیگه هیچ وقت  
این کارو نکن و در حالی که چوب هایشان را به اتاق می فرستاد موهایش را مرتب کرد  
و گفت:روز برازنده ای برای ازدواج یک ویزل...اما قبل از تمام کردن حرفش خانم ویزلی  
در را باز کرد و با قیافه خشمگینش به آنها نگاه کرد قیافه ی او بیشترشبه دم شاخ  
مجاری بود.

By :yashar

weblog:harrypotter200.blogfa.com